ابانة بحور العروض الثالثة عشر للاجزا المذكوره
في القسطاس الزمخشري رحمه الله

سقى الله دعمى ام عمرو وان عفت مغانيهما سحًّا من الوبل منطا 7
بينهم مشبو به يضطليها فيه ما جنوا فيهما ولا مثل نجب الشايل
نار القرى و قد وا فخضر العاشيهم الكم خبرها نا القرى موقده
وعندكم مصادقهم وا فالبغا نا لكم لدا خلاننا ثبت
و اذا صحوت فما اقصر عن ندى و كما علمت شمائلي و تكرمي
لقد شاقتك في الاحداج اظعان كما شاقتك يوم البين غزلان
دار لسلمى اذ سليمى جارة قفر ترى آياتها مثل الزبر
آنسات ناعمات في خدور قائلات يالعيون الفاترات
ان ابن عبد القيس من بحر داره الحدث اصحابه الاغار
ان الغمام الذي ... كالبحر الذي يزخر
هل اهلي بابن حو رنا بادو لا وحلته علوية بالحبال
دنت قلبي لوم حتى لحبيبها فاصمته نافذات من النبل
خففوا عن عن رضها فاستبدلت قوم جادهم لعشايا ساعب قرمًا
يا ابن ... فالفنا ثم النوم ودنا ... ما
لا تسقى ... عام واسقيها ... عيقت في عهد ادم
جادبوا ... يرعو دا الصلاح الذى ... داير
نسخه عبد اللطيف ... شر ... دا ...
... الاحر والاماني ... يوم ...
... سنه خمس وسبعمايه الهجريه

بدانك ايدك الله تع كه بعضى از فضلا گفته اند كه لفظ
عشق از عشقه گرفته اند و لفظى هست
مانند تخص عاشقان باريك و ... و
چهره ... باتاب و بسيار در كيفيت
يا حلابى



باصدای غنیم و درکمیت با قامتی عنبر شمیم
بر مثال دست عاشق مشتاق که بعد از
تمادی مدت افتراق میان معشوق در کنار
گیرد کم والتفت الساق بالساق خود را اغصان
در شاخهای سبز چون زنگار و ساقهای نازک
ابدا لمی پیچد که مجموع دوالی که قوام حیات
نفس نباتی بدانست از قوه هاضمه مسام لیف شاه
اختصاص می کند بنا بر مقتضای محبت طبیعی
که در جبلت او مرکوز است و تفاصیل و علل این
در کتاب النبات مذکور اما این بنده را چنان
در خاطر می آید که قضیه بر عکس است و اشتقاق
عشقه از عشق است به وجود و ظهور این
حالت که معبر است بلفظ عشق در فطرت
آفرینش اظهر و اقدم است از وجود و ظهور
این گیاه و نیز طبیعت سلیم گواهی میدهد
چون در این گیاه این خاصیت مشاهده افتاد
و این اثر از وی دیده شد او را بعشق نسبت
کردند و عشقه نام نهادند چه خاصیت
عشق لزوب و التصاق است که از لوازم محبت است
کانه که در وضع اول گفتند عشق بر صیغه فعل
ماضی پس بکثرت استعمال و تداول سنه
هاء سکت ملحق شده عشقه شد الکنون
بحکم فرمان مطاع و امر واجب الاتباع لازم است
شمه از حال از باز نمودن و بسیط این بساط عرایض
مدید را بذراع و باع اوهام و افکار پیمودن ۱۱۲
اگر چه بتقریر زبان از تعبیر آن عاجز است و تحریر
از بیان آن قاصر حکومه و صنعکم افتاده ما را
برو سر که از زدستش می بینم در صحرای من با مار ...
و زیب ... باطل ...

حمد بی حد و ثنای بی عد حضرت عزت قادری را که عالم و آدم را
بر صحیفهٔ وجود از قلم قدرت خویش منقوش کرد و سکهٔ بیبدل
و سپاس بی شمار جناب کریم لایزالی را که جانها طالبان کمال از
شوق جمال و جلال مدهوش کردانید عشاییده که برای اظهار
قدرت و اعطای رحمت و سقف مرفوع آسمان را بنور کواکب
بیاراست کما انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب و بساط موضوع
زمین را قرارجای آدمیان و آرامگاه حیوانات کردانید
والارض فرشناها فنعم الماهدون و انسان را شریفترین و کاملترین
مخلوقات کرد کما لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم و در
آفرینش وی بر خود ثنا گفت فتبارک الله احسن الخالقین و بر
مقتضای کنت کنزا مخفیا فاردت ان اعرف بعضی را بدرجهٔ
قرب موید کرد و معرفت خویش را در دل ایشان ودیعه نهاد
تا اسرار الهی بخلق رسانند و آدمیان را از ضلالت جهل
بنور معرفت و سرمایهٔ سعادت رهبری کنند و برگزیده تر
ایشان محمد رسول الله است که خاتم انبیا و بهترین اصفیاست
صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و ازواجه و علی خلفاء الراشدین
من بعده چنین کوید محرر این کلمات و مقرر این مقالات
محمد بن محمود بن محمد زنگی البخاری که چون انعام و ایادی حضرت
مولوی ولی الافضال و الانعام ملک الامرا عمدة الممالک عز الخواص
مقرب السلاطین زین الدوله و الدین مجد الاسلام و المسلمین محمد بن المرحوم
ابن محمود الابهری ظل الله عمره و تغمده الکاظمین در حق
این ضعیف لاحق بود می خواستم که بدعای منظوم چنانکه
رسم شاعرانست شروع کنم و مضمون اخلاص و هوا خواهی را

اشباه

اشبانه سازد در اثنا لطائف دلش را از غفلت و خرد پاک کند
تا عاقبة الامر کارش بهلاک انجامد

هر دل که کند طواف کرد در عشق — جان خسته کند بناوک خنجر عشق
این نکته نوشته اند بر در عشق — سر دوست انکه دارد سر عشق

کویند درویشی بر کنار راه ایستاده بود و چشم
عبرت باز کرده و انکشت حیرت بدندان فکرت کرفته تا نظر
مشاهده باز کرده چه بر زند و خامهٔ تقدیر بر دیوانی قضا
آسمانی بر صحیفهٔ احوال او چه نقش نکارد ناکاه از دور شاهزاده
از ولایت از شکار باز می آمد درویش را چشم بر وی افتاد جمالی دید
که آفتاب از شکر رخسارش تیره شدی و سرو بستان از قامت رعنایش
خجل ماندی و بنفشه از سنبل زلفش در تاب شدی و نرکس از بادام چشم
خمارش بد برفتی چون چشم شاهزاده بر درویش افتاد در حال از
کمان ابرو تیر غمزه بر دل درویش انداخت و صید عشق شد
و بر خاک خواری و عنا افتاد و بیهوش کشت چون بهوش باز آمد
شاه زاده را دید از وی در کذشته و در صید که کاه رفته اکر سخت
بسته دو برادر خاک خواری کداشته درویش بیچاره فریاد بر آورد
و دید که او از حال او عاجز نداشت — ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت
چون درویش را دل از اختیار از دست رفته تن بلای عشق و عنا
بتسلیم کرد چون می دانست که عشق قضاست که از وی
نتوان کریخت و بلاست که با وی نتوان آویخت

شیوهٔ عشق اختیار اهل دردست — بل چو قضا ما اختیار نماند
درویش دل چون از اختیار کشت — روی محنت آورد و دست
بدر بیچاره غم باز نهاد و هر ساعت با خیال دلدار این ندای کردی و مایه

یاران نصیحت می کنند — ای ما بر رخ دام تو غم انداخته
باری که ازان صید حرم انداخته — دل دیوانه ما را کر سکار غم نیست
کوش دارش که چنین صید کم انداخته

القصه هر روز درویش بر میدانی که شاه زاده گوی
زدی به نظاره رفتی تا روزی چند برین بر آمد بر عالم العشق
کالمسک منوح بکلی کان این سخن در افواه افتاد و در
میان خاص و عام مشهور گشت یاران درین کار انکار می کردند
و می گفتند این سودا از کله در راه سلامت مرو که باید
تا سنگ ملامت خوری و بپایان کار ندامت کشی [illegible] در
جواب ایشان درویش می گفت

عشق آن خوش که با ملامت باشد   آن زهد بود که با سلامت باشد

چون این سخن بسمع شاه زاده رسید شاه زاده را لطف
معنوی با حسن صوری همراه بود دلش بر حال درویش
بسوخت ترحم کرد تا روزی شاه زاده گوی می زد گویش در
پیش درویش افتاد شاه زاده خواست که خسته زخم
خویش را مرهمی سازد و دل بر زده درویش را بکلامی جان
پرور دوایی سازد زبان لطف برگشاد و گفت ای درویش
اگر این گوی را پیش چوگان اندازی منتی [illegible] چه بود
نکهتی [illegible] چون این سخن بگوش درویش رسید طاقت سماع
نداشت مدهوش گشت و بر خاک افتاد و چون [illegible] بنهایت
می طپید و از نهایت بیخودی بر خود می پیچید و می گفت

درد عشق از نازکی آسیب درمان بر نداشت
خنجر دل بر خاک این ره بار تا دامن بر نداشت

شاه زاده چون اضطراب بدید [illegible] دلش را بسوخت
با چشم پر آب از اسب فرود آمد و سر درویش را از خاک بر کنار
خود نهاد و با آستین لطف پاک کردن گرفت درویش را هر ساعت
اضطراب زیادت می شد و هیچ کونه با خود نمی آمد پس شاه زاده
خاصگان را فرمود تا وی را برای بردند و باب تربت
بکنند شعر

۳۶

بگرفت چاره بهوش باز آمد خود را از کلبش وصال دور دید
و با محنت هجران هم خانه دید عشق زیادت گشت مرغ روحش
از قفس قالب عزم پرواز کرد و از سر درد هزار آواز زیاد بر آورد و می گفت

نزانکه غم امان را خبر کن   چو کار افتاد جانان را خبر کن
چو من دم در کشم آوازه در ده   ز مرگ ناگه جانان را خبر کن
چه مرغ روح من از قالب برد   بکاه آن نامسلمان را خبر کن

روز دیگر شاه زاده با جمع خدم و حشم و مشاهیر شهر جامه
ماتم در پوشیدند و به مصیبت جوان عاشق مشغول شدند
و چندین هزار آدمی و اصحاب لطف و ارباب طبع جامه در نیل
زدند و مشایعه جنازه درویش عاشق بیرون آمدند
و او را در خاک دفن کردند و این مثال آن حکایت است که گفته اند
که اول جنون و آخرش فنون کو منند وقتی شاه زاده
بشکار رفته بود و گذرش بولایتی افتاد و در آن ولایت
جوانی بود از طلاب علم و ارباب فضل که عشق را منکر بود و
درین کار انکار داشتی چون که شاه زاده بدان مجلس رسید
جوان با سیم تفرج بنظاره بیرون آمد چون چشم جوان
بر جمال شاه زاده افتاد صورتی دید فهرست دیباچه کمال
و رخسار یافت در غایت جمال آتش مهر در جان جوان افتاد
و خرمن عافیت تمام بسوخت در حال فراش نظر خانه
دلش را از برای نزول سلطان عشق از رخت عقل و خرد پاک کرد

عشق آمد و خانه کرد خالی   بر داشت تیغ و لا ابالی

چون سلطان عشق شاه زاده در خانه دل جوان نزول
کرد اضطرابی بر وی مستولی گشت و بی قرار شد و امن کرشمه
دلبر [illegible] فریاد بر آورد

ما به کرد آنکه نقش [illegible] بسته   تا در فتنه در جهان بگشاد
آنکه هرگز بر آستانه عشق   پای ننهاده بود سر بنهاد

بیچاره [illegible] از آنجا متحیر باز گشت و با صد غم و محنت

هم از آن شد حیرت حیرت بر خود مشغول دیدی زاری
که غبا بی را موکل وقت [illegible] عشق را شیون خود
چو شنید دیا لشکر فراق [illegible] خورشید را خود می گفت
شب بود هم عشق [illegible] بنجد [illegible] الزام عمر کار افکند
چو حضرت [illegible] ختم روز [illegible] لاغر [illegible] کرده
والد [illegible] مغرب روزی شب [illegible]
کردن [illegible] سیاه در کردن کردند [illegible]
[illegible] شد عالم [illegible] کلمه [illegible]
روز [illegible] بر جوان عاشق تباه شد [illegible]
بر خود می پیچید چون مرغ نیم بسمل [illegible]
[illegible] انتظار نهاده [illegible] شب [illegible]
[illegible] وصال از مطلع [illegible] کدام ساعت طالع شود
[illegible] چون [illegible] ساعت چون [illegible]
شب عاشق [illegible]
[illegible] صبح [illegible] می دید [illegible] روز [illegible] می [illegible]
[illegible] درد [illegible] می ساخت
[illegible]
[illegible] اشتیاق [illegible] خاطر [illegible] می گفت
[illegible]
[illegible] است تا [illegible]
[illegible]
[illegible] است [illegible] قدم می زد [illegible]
[illegible] تا صبح صادق [illegible]
شب [illegible] از [illegible] وجود [illegible]
[illegible] شاهزاده نهاد [illegible]
[illegible]
[illegible] منزل [illegible]
کار [illegible]

کار [illegible] مقصود [illegible] جوان [illegible] بر خود [illegible]
[illegible] دم گفت
[illegible]
بیچاره [illegible] بیابان [illegible]
[illegible] شادی را وداع گفت
[illegible] شاه زاده نهاد [illegible]
[illegible]
چون جوان [illegible] شاه زاده رسید جامه [illegible] خود چاک
کرد [illegible]
[illegible] سودا [illegible] شهر [illegible] شد
[illegible] خاطر عالم گشت [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] پادشاه [illegible]
کرد [illegible] خلعت حیات [illegible]
[illegible] جام جرعه [illegible]
[illegible] بوده اختیاری
[illegible] اختیار [illegible] از در [illegible] اختیار برده [illegible]
[illegible] علامت لطافت طبع انسانست [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] عیش [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] قدم و عادتی [illegible] انسان
[illegible] از [illegible] لطافت [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible]

اکرام این طایفه در باب کرم فرض عین است و انعام این گروه در
شیوهٔ مروت عین فرض   اکرام اهل الهوی من الکرم
وان العشق اظرف الامم   پس پادشاه بفرمود تا دعوتی
مکلف بساختند و کبار و مشاهیر شهر را طلب کردند و احضار
جوان عاشق قاصد فرستادند چون قاصد بجوان رسید
و بحضور استدعا کرد جوان از آن حال متعجب شد و استدعا
حضور را باجابت مقرون کرد و در نه قاصد قدم در راه
امید نهاد و گفت   تا چه خواهد کرد با من دور گیتی دگر
دست او در گردنم یا خون من در گردنش   و بیچاره این مضمون را
نداند که رب امنیه ختمها منیه
بجنگ رس که حبیب شاهد منش لب زدست   بیچاره در هلاک تن خویش عجول
پادشاه بفرمود تا جوان را اکرام کردند و بعنایت مهربانی تعز
بنشاندند چون جوان از کار طعام فارغ شد پادشاه دختر را
که خسته تیر فراق او بود از وصال بیاراست و بفرستاد تا ایشان
از دست ساقی لطف سیراب کند و خود ندانست که
در دست درد عشق او ریزان شیشه   پس شاهزاده را بفرمود تا
کوزه آب بدست گیرد و چون ساقی کند یاد رسیدن طبیب
مهمان مقصود رسید و وصال جمال یار دهان یار را بدید چون بود که
شد که از دست ساقی بجوان عاشق رسید اضطرابی در وی پدید آمد
و مرغ روحش در قفص قالب طیران گرفت جوان در زمان
صورت هلاک خویش را در آیینه جمال جانان مشاهده کرد
دانست که مرغ جانش چون جو دانه در دام آشنا آمیخت
تحمل میخواست که هر شد ازین درد فریاد برآورد
دلم ببرد و بجان نهادی نهادی   کسی که شهر شاه این چنین کند بکامی
چون شاهزاده بر جوان رسید جوان را سلطان جانان نگاه

قال العلوم

قال عزم و جبلی که این بدانجا سوزی تمام در داد
من چه دانستم که عشق این یکباره   وز جهان آنجانی مرا هر کرد آ
دست اگر بود کردم نمود   چون ندیدم اش ابر هر کرد آ
بیچاره دل جان را بجانان سپرد و در حیات را بدر و کرد
و طریق مرگ پیش گرفت چنانکه از مرگ سر انکه جان سپرد بر تخت افتاد
عشق که آب انجمنها برد   آسوده کسان راز وطنها برد
عشق این بود که جان تنها برد   عشق آن باشد که جان و تنها برد
امثال این حکایت بسیار است و قصهٔ عشق شیرین و داستان
مرگ فرهاد معروفست و بعضی بر آنها گفته شد حقیقت
عشق است بلکه از صفات عشق است اما طایفه از اهل فضل
گفته اند که عشق مشتق از عشقه است و عشقه گیاهی باشد
و در هر درخت که پیچد آن را خشک کند و لباس خضر و طراوت را
از وی بستاند و بعضی گفتند مشتق از عشوقه است
و عشوقه آن بود که در کاری و هر دو صفت را
در عشق یافته می شود صفت اول ظاهر است و بیان
احتیاج ندارد اما صحابه طریقت و ارباب حقیقت گفته اند
که هر که در بازار مجاز دعوی نقد عشق حقیقی کند طرد است
دعوی او را این سکه محک عشق مجازی زند تا سره از ناسره جدا
کند و محک از مشتاق پیدا شود و گفته اند که حق سبحانه و تعالی
چون خواهد که بنده را از عشق ربانی محروم دارد تا جام
محبت حقیقی بر سر نهد نخست او را بعشق مجازی مبتلا
کند تا در سوم عشق بازی بها مهر و مشقت آید و مکابد این
شیوه را در یابد و شراب محبت مجازی بچشد زیرا که هر که
شربت محبت مجازی بچشد بر مرتبت بلاد عنا عشق
حقیقی که مستلزم تریاک از محنت و غم است صبر تواند کرد
پس حکمت بالغهٔ خود سالکان را مطمئن کرد انا بلاء عشق

مخلوق مبتلا کند تا از خاری یار به گلی نتواند رسید
غازیان باید خویش را بوست — تیغ جوهر ازل دهند بدست
تا جوان طفل مرد کار شود — تیغ جوهرش ذو الفقار بود
و دیگر آنکه وصف وصل عشق مجازی نه محض مستی
خدمت اصحاب در فقرای یعنی محبوب بدست نیاید و رضای
دوست تا فراغ خرام و جاکران کوی دوست تمکین نکرد
در راه این کوی دلدارند آشنای سگان محله یار محرم شود
روزی مجنون سگی بوسید اندر جهان — تا زد ادم و او برو شادان کشید
گفتم مجنون بدین سگ شادی — گفت روزی بکوی لیلی بگذشت
پس حقیقت باید دانست که مرا طلب رضای خالق که مقصود
حقیقی است و محبوب اصل در خاطر آید و درد طلب آن حضرت
دامن گیر شود چنگ در دامن انبیا و اولیا زند که شیوه آن
این حضرت اند و راه برانان بارگاه اند
فرشته شاه باید رخدمتش کار کن — مشایخ طریقت
و پیران حقیقت مرید را که عشق مجازی گرفتار شود
اعتبار نکنند و مرید مردی که [illegible] دلکو شند
دفتی شیخی مریدی را بجهت منشانه مرید را ران جمله چیزی
از عالم معنی روی نمود باز دیگر مشایخ هم چیزی بگشاد
تا سرگرفت پس شیخ بفرمود که ای مرید اول در خرابات قدم
که باید زد تا شایسته مناجات شوی و نیازی حاصل باید کرد
ما هر وقت نمازی شود مرید روی بخرابات نهاد چون نگاه
او بر سید چشمش بر جوانی صاحب جمال افتاد و مرغ دلش
در دام عشق گرفتار شد آتش هوی خرمن توبش را بکلی بسوخت
و باد نیاز خاک عجب و ماز هستیش در آب انداخت و در پس گفت
کردم بصلاح خویش ارشاد بدی — سالار گروه دیوشان بدمی
اکنون که اسیر پیر خرابات شدم — ای کاش غلام می فروشان بدمی

درویش

درویش خراباتی شد و مدتی در آن کوی قدم می زد و مجنی
[illegible] اندازه می دید تا عاقبة الامر به تلمات مشغول شد و نخانقاه
خدمت شیخ رجوع کرد شیخ دریافت بجهت نشانه درویش را
در آن جمله گشایش بسیار بود و چشمهای علم و حکمت در دل او
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی — صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
اما اهل عقل و اصحاب حکمت گویند عشق عبارت از طلب کمال است
و این طلب کمال در جبلت مردمی مرکوز است و این فضیلت در صمیم
مردمی رجحان آدمی سبب قصور عقل و نقصان فهم کمال خویش
را نداند و از غبار جهان و دریغ دلش [illegible] جمال کمال را [illegible]
نقصان عقل مشهود و لطافت طبع کمتر [illegible] کمال مراد
خطا نتوان مگر بود و از منزل صواب دور تر چنانکه اطفال که
در غایت قصور عقل اند کمال خویش را با سه مال چیزی دانند که
اختر چه دانند بود چون زنگله و جرجا لوت و امثال این
و همت خویش را جمان با اشغال مصروف کنند تا اگر کسی [illegible]
ایشان را از ایشان باز ستانند طاقت فراق آن ندارند و ناله و زاری
بر آرند و گریه و زاری در باشد تا غایتی که عقل ایشان صورت
بعضی علوم را قبول کند و از راه حواس و کثرت تجارب
نور عقل ایشان زیادت شود پس از آن مرتبه دون مرتبه ترقی
ترک کنند جز لعب و عشق چون کوی ز دن و تیر انداختن
و مساحت و امثال این و هم در این مقام بمانند و کمال حال خویش
این شیوه را شناسند چنانکه اگر کسی ایشان را بپادشاهی کردن
دعوت کند و از بازی که از عیش و نشاط منفصل
کند و پادشاهی را قبول نکنند و بازی بر پادشاهی گزیدن [illegible]
چون نور عقل ایشان زیادت شود از این مقام نیز درگذرند
و مقامی شریف تر نقل کنند چون نجده نزد یکی صورت دلبا آید
خوب چون عقل ایشان کامل شود مقامی عالی تر [illegible] کنند

چون دوستی دنیا و جاه و کمال خویش را در نظر داشته باشند لیکن معنی
شاخ بوند که حب الدنیا راس کل خطیئة والا بجا خاطر مرده
منقسم شود باقسام بسیار و دوستی مرد بالکل جز بود که
دوستی وی مصروف شود باشیا کثیر مختلف چون کثرت
مال و غلمان و باغ و بستان و اسپ و اشتر و آنچه بدین ماند
و مادر مقام بود هنوز بکمال انسانیت نرسیده است و معنی
الجنس الی الجنس امیل در وی پیدا نیامده است و اگر دقت
طبعش زیادت شود و عقلش کامل تر گردد و معنی الجنس الی
الجنس الی الجنس امیل در وی پیدا اید شیفته محبت یاری شود
که مشرف لقد کرمنا بنی آدم مشرف بود و بسته هوای
دلداری گردد که خلقنا الانسان فی احسن تقویم بر بالای او
راست آید و در و معنی کسی در وی پیدا اید که وجود مرتبه از مرتبه
منزل عالم بود و صورتش فرشته و دیباچه کمال بود و معنی
بهشتی از عالم لطف و جمال و دولت کمال جمیل من جمال الله در وی
حاصل بود و تشریف فتبارک الله احسن الخالقین در وی
تعلق وجود قامت زیبایش را محصل
جانا ز اول آفرینش و جان از سر قدم
ما را خدای بهر وجود اورد از عدم
و ثمره وجودش ثمره عشق بار دارد و گوید چون سر بهار
حکم عاشقی شد بدر شما خبر کردند که الآن تم الانسانیة
و اگر عشق بر وی ثبت بود هنوز کمال انسانیت حاصل نبود
زیرا که اینجا هنوز غذا که اهل الله است حاصل است و شیخ
سعد الدین حموی قدس الله روحه العزیز در یکی از مصنفات
خویش آورده است که ادوی شرف وجود آدمی در
مرتبه اعلی علیین نتایج آبا علوی و امهات سفلی
که عبارت از اجرام فلکیه و اجسام عنصری در مرتبه ثانی
متولدات جز معادن و نبات و حیوان شیرداد می

۱۲۱ سفر

۱۲۹

در اسفل السافلین است پس هر که محبت خویش به غیر آدمی
مصروف کرده است از مرتبه اعلی علیین با سفل السافلین
فرود آمده است و چون مردم بدین مقام رسند طایفه که خدای
عز و جل از ایشان چیزی خواسته است دیده دل ایشان را باز
کند بحکم این حدیث قال النبی علیه السلام اذا اراد الله تعالی بعبد
خیرا فتح عینی قلبه و چون دیده دل ایشان باز شود
معلوم ایشان گردد که اگر چه محبت آدمی کمال انسانیست اما
کمال حقیقی نیست زیرا که مرجعی که منزه حضرت عزت
مصروف و آن محبت با غایتی بود که محب محبوب خویش رسیده
بود اما چون بمحبوب نرسد زبانه آتش محبت وی فرو
شود که الاشتیاق یتقصان بوصل شود چنانکه اشتیاق
مردم گرسنه و تشنه بنان و آب تا غایتی باشد که بدان رسیده
باشند اما چون مطلوب ایشان حاصل شود از آن محصول
حاجتمند نشوند بجمله ایشان منتهی شود و سیر گردند
مگر طایفه که محبان حضرت صمدیت باشند زیرا که این
حضرت نامتناهی است پس ایشان را هر ساعت لذتی نو
و تازه و ذوقی نه حد و اندازه بکام جان می رسد چنانکه
ایشان از آن نباشد که قال الحکیم و المحب الهام بالشیء وصل الیه
و نال ما هواه و حرر المحبه و حدود لمعبها الا وان یکون محبا
لله تعالی فانهم منه کل یوم و لیلة قربه من الحضره بلا غایه
و لا نهایه علی مذاق المجلس بوده و خدای عز و جل در محکم تنزیل
از برای همه محبان دنیایی ز اهد کراب بقیعه یحسبه
الظمآن ماء یعنی مثال دنیا همچو این سراب است که مردم تشنه از
دور می شمارند که آب است مشتاق شوند و در طلب آن می
کوشند اما چون بدانجا رسند نومید و خاسر باشند و از آن
طلب حسرت و ندامت نمی هستند محبان دنیا نیز چون در حالت

هر که از خواب غفلت بیدار شوند که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا
معلوم ایشان شود که ایشان اساس کمال خویش را در ان دانسته اند
محض نقصان بود دست و کمال حقیقی جز در طلب رضا خالق و محبت
حضرت الوهیت نیست الهی تخم محبت در دل سوختگان مومن
بکار و دل ایشان را بنور معرفت اراسته دار بمحمد و اله اجمعین

باب ——— دوم

در صفت عاشق

داستان عاشقان خود داستانی دیگرست
مرغ جان عاشقان از اشیانه دیگرست

عاشق چیست برده کدر تیر برانی خوش خرامی کردن با شمشیر
بران هم پای نمودن در دریا بلا و عنا غوطه خوردن زنگ
خوردن خواب طلبیدن با غم و محنت هم خانه شدن از کوی
شادی و راحت بیگانه گشتن و مهر مهر در حقه وفا انداختن
و از شهر نشاط و طرب اواره شدن در دست اسیری و رنج و تعب
بیچاره گشتن عود عافیت را بر اتش محبت سوختن و نیلهٔ امنیت
بر رخسار سلامت کشیدن در میدان بلا گرد فنا انگیختن
و شیشهٔ سلامت را بسنگ ملامت شکستن و خون هستی بتیغ
نیستی ریختن با وفا در در مجلس وجد نشستن کار دان
جز و جفا ازل مهر و وفا پیش نهادن و جواهر قطرات
عبرات را در پای یکرحال خیال ریختن با درمنه دعا نمودن صدق
و صفا باختن و با جلیس غم در محنت کده ندیم ساختن
و مرغ ناز نین جان را چون پروانه دیوانه از بابش اتش
شمع تجلی وصال جمال جانان سوختن و بر پشت دالز دست
ساقی محبت چشیدن و بار فنا را بر دوش جان کشیدن
شمع عشق پروانه قدم صدق نهاد دست عیبری که تحمل نکند بار جفا را
رخسار جمال حال عاشق بکلفونهٔ غنا مزین بود و طراز جامهٔ

احوال او

۱۲۶

احوال او باشوب بلا معلم هر که قصد عالم علوی عشق کند
مراسله در بیابان محنت و تعب در ایدو در راه غم از سر قدم
سازد و از شهر راحت در بادیه مشقت اواره شود و کوی
اوارهٔ عشق و حوش آواره گیست عاشقان از تیر ملامت
در سپر سلامت گریزند و غزلی ملامت را بهر اوز بلای حق مند
بلاست عشق من انکه از بلا نپرهیزم چو عشق خفته بود من شوم بر انگیزم
مرا رفیقان گویند کز بلا بپرهیز بلا دلست دگر از دل بگونه پرهیزم
کسی که بدین درجه رسید نام عاشق بر وی درست اید خواب
و قرارش ربوده گردد و احوال در نکارش شوریده شود و هر
لحظه مهر او زیاد از لهادش بر اید
رفت تا سخن تو بیهوای ارام زیاده دعا از دل عشاق مرام
بدانکه عاشق را صفات و شرایط بسیار است قال ابو علی سینا
ان وصف العاشق اذ رای معشوقه تحیر نشاز اول
انست که چون معشوق را بعینه ببیند و تحیر در وی پدید
اید و اضطرابی بر دل که لالی در زبان ظاهر شود در اول
حال این معنی زیادت باشد زیرا که محبت در اول ناقص بود
اما چون محبت بکمال رسید اضطراب ههکام وصال کم شود
و تمکین زیادت گردد و این قصه معروفست که چون طایفهٔ
از زنان زلیخا را ملامت می کردند در عشق یوسف زلیخا
بدست هر یکی کاردی و ترنجی داد گفت با هر کی در ان ساعت
که یوسف در اید شما این ترنجها را ببرید و ترنج و کاردی
خود در گرفته و منتظر بودند تا یوسف را حاضر کردند در ان
چون جمال با کمال یوسف را بدیدند شیفته و مضطرب شدند
و بعوض ترنج دستها خود را ببریدند
ملامت گری را حاصل ترنج از دست نشناسد
در ان ساعت چون یوسف نقاب از روی گشادی

زلیخا و بج بوید و دست نبرید زنان چون زلیخا را مشاهده
کردند زبان طعن کوتاه کردند و بر مشقت و درد دل
زلیخا محشور دند دلش بر رحمت قطرات عبرات از چشم چشم
بکشو دند زلیخا گفت   ان کومرا ملامت عشق او کرده

حس او ندیده و بر نوجه کرد زاد   دکوید اگر زنان دست ها بریدند
و زلیخا بر نه از آن بود که عشق ایشان زیادت از عشق زلیخا بود
بل از آن بود که سلطان عشق یوسف جنان در مملکت بدن
زلیخا مستولی شده بود که زلیخا را بش در خود مجال تعرف
نمانده بود اما از طائفه نو نبار بودند و هنوز پادشاه عشق
بر شهر دل ایشان تمامی مستولی نشده بود و ایشان را آنقدر
زر خود و جمال آن حضرت باقی بود و بترکو بنیمتر کارک و عجب
و نخونه مثل امد در اول حال دهشت و حیرت بر دی مستولی
شود تا بتدریج مقام اطمینان رسد کسی که او را کمر مصافی که
و اندرون باشد چون مصاف در آید دهشت و حیرت
بر و غالب نبود تنها با هستی ان دهشت و اضطراب از دل
بیرون شود و مرکا مصافی پیش دیده باشد در ان حالت
ساکن نبود و در عهد رسول صلی الله علیه وسلم طایفه
از اعراب که در اسلام نو نیاز بودند چون بخدمت رسول
امدند و از آیات بینات قرآن می شنودند زیاد می
آوردند و اضطراب و زاری می کردند و صحابه کرم که بکمال
اسلام رسیده بودند از مقام وقار حرکت نمی کردند و امیر
المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه چون از جزع و زاری
ایشان می دید می گفت کنا کما انتم ثم قست قلوبنا و این امیر
المومنین ابو بکر رضی الله عنه فرمود که ما همچو شما بودیم
و لیکن دلهای ما سخت شد مراد وی نه آن بود که ما از
مقام اعلی بمقام ادنی امدیم و از این سخن باز نقصان

حال ضوی

حال خویش خواست بلکه تقریر کمال احوال خویش کرد و از
مقام اطمینان خبر می داد و عاشق را نشان دوم آنست
که بو غیرت باشد چنانکه گفته اند
اگر با غیرتی بر درد باشی   وگرنه غیرتی نامرد باشی
گویند روزی خبر مجنون بردند که لیلی شوهر کرده
است بیچاره را آتش غیرت در دامن جان افتاد و بر سر
غم بیخ درخت شادی را از باغ دل بر کند و از سر درد و نیاز
آواز ناله بر آورد و این نظم انشا کرد
یا صبح الغداة الزم قلبی   عیشی دلبر مستطاع
لمجنون معنی عیسی موته   سرر عسه بعد العنا ع
من چرا دل شود ادم که دل می سخت   تا چه آدم که با زمن می گنی
و نشان دیگر آنست که صبر او تیغ بلا بر خود روا دارد
و طاقت آن ندارد که یکدم بار غم بعضی دیگر و داغ
معشوق نشیند و گویند چون میان لیلی و مجنون جدا
کردند لشکر محنت بر شهر دلش تاختن آورد و داش فراق
در خانه صبر و سکونش انداخت و رخت وجود جنس را
بتمام بسوخت چنانکه از شهر شادی با رغم بیابان محنت
نهاد و نمونه راحت را بدرود کرد و با کاروان غم قافله
محنت همراهی کرد و مدد از سر ایش اشیار و از
اندیشه محنت زان شوق و دل نگران بود
چون تکیه شد در مسکین جای   گفتش یارم آواز کرده برای
دی خبر همه شد در اعز بهشت   و امروز همه روز هنایی سلامی
بیچاره چون بادیه هجران در امد و از طریق وصال اثری
ندید رنج دلش از حد بگذشت در مسجدی در امد
و بر دیواری نام لیلی بنوشته بود بر دیوار دیگر نام خود را
ثبت کرد و در گوشه بنشست و در نام لیلی نظاره کرد

[illegible] و آن را [illegible] دوست [illegible]

[illegible] جان [illegible] کرد [illegible]

[illegible] حشمت [illegible]

[illegible] کار را انکاری کرده [illegible]

[illegible] احوال [illegible]

[illegible] کرده خواست که نام [illegible]

[illegible] آورده [illegible]

[illegible]

[illegible] نام معشوق

[illegible] عاشق [illegible] نام معشوق

[illegible] طریق [illegible]

[illegible] شرایط عاشق است [illegible]

[illegible] اسرار [illegible]

[illegible] در بیان [illegible]

من عشق [illegible]

[illegible] دارد [illegible]

[illegible] احوال [illegible]

[illegible] عقل [illegible]

[illegible] سلامت عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible] بواسطه [illegible]

[illegible]

[illegible] کردد [illegible]

[illegible] حکایت کردد

[illegible] حشمت [illegible]

[illegible] رخساری [illegible]

در حکایت

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پیش [illegible] سلام

[illegible]

[illegible]

[illegible] افتاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] احوال [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]

دل [illegible]

[illegible]

[illegible] سبحانه و تعالی [illegible]

[illegible] الرحمن [illegible]

حکمت [illegible] در هر کاری [illegible]

[illegible] اطلاع [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۳۱